

ماجراهای بچه زرنگ در دنیای مجازی

نویسنده: فاطمه گلکار





سازمان فناوری اطلاعات ایران
معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه "صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت" به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات و با همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.

ماجر اهاے بچہ زرنگ در دنیاے مجازے

فاطمہ گلکار

بہ سفارش:

سانرمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



ناشر : عترت نو

تألیف: فاطمه گلکار

تصویرساز: محبوبه امین رعیا

ویراستاری: موسسه رویش قلم

مشاور طرح: علی محمد رجبی

ناظر و مجری طرح : شرکت فناوران توسعه امن ناجی

آدرس سایت: ceop.ir

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۵۲-۶

چاپ : سیمین پرداز کامه ۹-۶۴۴۸۱۶۳۸

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان

نظری، کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳

تلفن: ۹-۶۴۴۸۱۶۳۸



سرشناسه : گلکار، فاطمه، ۱۳۶۷

عنوان و نام پدیدآور: ماجراهای بچه زرنگ در دنیای

مجازی/فاطمه گلکار؛ به سفارش سازمان فناوری اطلاعات

ایران، معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات؛ با

همکاری پلیس فتا ناجا

مشخصات نشر: تهران، عترت نو، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۵۵ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۵۲-۶

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع: داستان های کوتاه فارسی - - قرن ۱۴

موضوع: Short stories, Persian - - 20th century

شناسه افزوده: سازمان فناوری اطلاعات، معاونت

امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

شناسه افزوده: نیروی انتظامی جمهوری اسلامی

ایران. پلیس فتا

رده بندی کنگره : ۱۳۹۷

PIR۸۲۵۹/۱۵/ل۸م۲

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۵۱۰۱۵

داستان اول

امید دوباره

صبح بهاری بود و هوای خنکی از لای پنجره، چهره‌ی امید را نوازش می‌داد. ساعتش زنگ زد. خواب و بیدار بود. دلش می‌خواست باز هم بخوابد. صدای مادرش را شنید که می‌گفت: «امید جون، پسرم! پاشو مدرسه‌ات دیر میشه.»

آرزو کوچولو آهسته لای در را باز کرد. امید زیر چشمی خواهرش را نگاه می‌کرد.



مثل هر روز صبح، آهسته وارد اتاق شد و ناگهان به سمت امید پرید و داد زد: «داداشی».

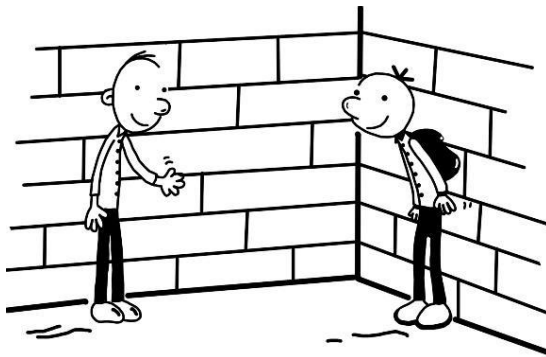
امید که او را زیر نظر داشت، سریع بلند شد، او را در آغوش کشید و گفت: «فکر کردی زرنگی کوچولو؟ این بار دیگه گرفتمت.» و دوتایی خندیدند. آرزو گفت: «داداشی بازم

دیر شده‌ها.» دستش را کشید و با هم از اتاق بیرون رفتند. به بابا و مامان که دور سفره‌ی صبحانه نشسته بودند، سلام کردند.

- سلام بچه‌های گلم. پسر صورتت رو بشور و زود بیا. آرزو، آهسته کنار مادر نشست و شروع به خوردن کرد. بعد از صبحانه، مادر، خوراکی هر دو را در کیف مدرسه‌شان گذاشت. امید، آرزو و پدر، بعد از خداحافظی، راهی شدند.

امید وارد مدرسه شد. ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد: «امید... امید...» به عقب برگشت. با خودش گفت: «خودشه؟! آره این سعیده». بعد با خوشحالی گفت: «سلام پسر. کجایی؟ خیلی وقته ندیدمت. بابا دلمون برات تنگ شده.» در همین حال دست‌های سعید را به گرمی فشرد.

سعید گفت: «یاد خاطرات گذشته‌مون بخیر که با هم می‌رفتیم مدرسه. توی راه مدرسه، بچه‌های دیگه رو اذیت می‌کردیم و کلی می‌خندیدیم. راستی چند وقت پیش بود؟»



امید به فکر فرو رفت و گفت: «حدود سه سالی می‌شه... یادش بخیر، همه از دستمون کلافه شده بودن... راستی، تو این مدت کجا رفته بودین؟»
- می‌دونم! به‌خاطر شغل پدرم حدود سه سالی بندر

ماهشهر بودیم. دوری از خانواده و دوستان برای همه‌مون خیلی سخت بود.^۱

- سعید جون خیلی خوشحالم که امسال هم کلاس شدیم.

سعید به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد.

با صدای زنگ مدرسه به سمت صف‌ها حرکت کردند.

* * *

روزها در پی هم گذشتند و سعید و امید برای همدیگر دوستان خوبی بودند. عصرها فوتبال بازی می‌کردند، با هم درس می‌خواندند و خلاصه، بخش زیادی از وقت‌شان را با هم می‌گذراندند.

یک روز خنک بهاری، باد به آرامی می‌وزید. سعید تمام تکالیفش را انجام داده بود. با خودش گفت: «بهتره برم فوتبال.» لباس ورزشی‌اش را پوشید و با عجله از پله‌ها پایین رفت. با صدای بلند گفت: «مامان، تکالیفم را انجام دادم با امید می‌خوایم بریم فوتبال.» - باشه پسر مراقب خودتون باشید. عصر زود برگرد خونه. هوا تاریک نشه. بابات عصبانی می‌شه.

- چشم.

سوار دوچرخه‌اش شد و به سمت خانه امید به راه افتاد. زنگ زد. آرزو در را باز کرد. وقتی چهره‌ی سعید را دید با خوشحالی گفت: «سلام داداش سعید. بیا تو.» - سلام آرزو کوچولو. چطوری دختر خوب؟ داداش امیدت هست؟ می‌خوایم بریم فوتبال.

آرزو اخمی کرد و گفت: «من را هم با خودتون ببرید. منم می‌خوام فوتبال بازی کنم.»

- آرزو جون اونجا پسرهای بزرگ بازی می‌کنن. این سری هر وقت خواستم پیام،

^۱ آقای اسدی، پدر سعید، مهندس پتروشیمی است و در یک شرکت نفت کار می‌کند و گاهی برای مأموریت‌های کاری از شهری به شهر دیگر منتقل می‌شود.

سمیرا را هم با خودم می‌آرم تا با شما بازی کنه، حوصله‌ت سر نره. حالا می‌شه به داداشت بگی که من اومدم؟

آرزو سرش را از روی رضایت تکانی داد و با صدای بلند برادرش را صدا زد: «داداش امید... داداشی...» امید از پنجره نگاه کرد و سعید را دید.
- سلام سعید جون، بذار لباسم رو عوض کنم. الان می‌آم.

دو نفری سوار دوچرخه شدند و به سمت زمین فوتبال به راه افتادند. سعید مدام لطیفه می‌گفت و با هم می‌خندیدند: «داشتیم با فک و فامیل، اسم فامیل بازی می‌کردیم داییم میوه از «ی» رو نوشته بود "یه کیلو سیب زمینی". هیچ جوری هم زیر بار نمی‌رفت که قبول نیست.»

به زمین بازی رسیدند. سعید نگاهی به اطراف انداخت. پسری با جثه‌ی بزرگ را دید. رو به امید کرد و پرسید: «اون پسری که جدید اومده رو می‌شناسی؟»
- نه چطور مگه؟

- آخه بچه‌ها میگن خیلی شره. حواست بهش باشه. اسمش ناصره.



بچه‌ها با هیاهوی زیاد شروع به بازی کردند. امید هنگام دریبل کردن ناصر، ناگهان غیرعمدی ضربه‌ای به پای ناصر زد. ناصر پسری پرشور بود که اغلب بچه‌های دیگر را اذیت می‌کرد و بچه‌ها از او می‌ترسیدند. ناصر با عصبانیت امید را هل داد و گفت «چطور جرئت می‌کنی منو بزنی؟»

- من... من... منظوری نداشتیم، خب بازیه دیگه.

- الان نشونت می‌دم.

و به سمت امید حمله کرد. سعید خودش را جلوی امید قرار داد و سعی کرد از او دفاع کند. گفت: «پسر اتفاقی نیفتاده که... بیخیال بابا... بیا بازیمون رو ادامه بدیم.» اما انگار حرف‌های سعید، ناصر را بیشتر عصبانی کرد و سعید را محکم هل داد.



سعید هم عصبانی شد و با هم درگیر شدند. بچه‌های دیگر هم آمدند تا آنها را از هم جدا کنند. خلاصه، بعد از مدتی کشمکش، هر دو خسته شدند. امید دست سعید را گرفت و گفت: «بیا بریم خونه، خیلی دیر شده مامانم منتظره، بهش قول داده بودم که زود برگردم خونه.» با عجله سوار دوچرخه شدند و به سمت خونه حرکت کردند.

امید با سر و صورت زخمی و لباس خاکی وارد خانه شد. آرزو کوچولو با دیدن برادرش ترسید و فریاد زد: «داداشی چی شده؟» از صدای آرزو، پدر و مادرش به سمت در آمدند. امید سرش رو پایین انداخته بود. آقای محمودی، پدر امید، مرد آرام و موجهی است. همه همسایه‌ها و اهالی محل برای او احترام قائلند. در نمازهای جماعت مسجد شرکت می‌کند و همه او را به عنوان مردی دست‌به‌خیر و خوش‌رو می‌شناسند. پدر نگاهی به امید کرد و پرسید: «پسرم چیزی شده؟»

امید در حالی که سرش پایین بود گفت: «بابا من نمی‌خواستم دعوا کنم. همکلاسی

جدیدی واسمون اومده. امروز توی فوتبال اشتباهاً باهاش برخورد کردم و اون عصبانی شد.» بعد تمام ماجرا را برای پدرش تعریف کرد. آقای محمودی با دقت به حرف‌های پسرش گوش داد و گفت: «خیلی خب. حالا برو سر و صورتت رو بشور پسر و بعدش بیا کارت دارم.»

امید موقعِ شستنِ صورتش به این فکر می‌کرد که باعث رنجش پدرش شده و خجالت می‌کشید به چشم‌های پدرش نگاه کند. نگاهی به اطرافش انداخت. مادرش را دید که مثل همیشه مشغول تهیه‌ی شام بود. پدرش هم روی صندلی همیشگی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. به سمتش رفت و کنارش نشست. آقای محمودی نگاهی به او کرد، روزنامه را کنار گذاشت و گفت: «ببین پسر گلم! سعی کن با این‌طور بچه‌ها یا کلاً هر آدمی که نسبت بهش شناختی نداری با احتیاط برخورد کنی و مراقب خودت باشی.»

– چشم بابا.

آفتاب از گوشه‌ی پنجره به چهره‌ی امید می‌تابید و صبح زیبای بهاری دیگری را نوید می‌داد. امید لباسش را پوشید و طبق روال هر روز، بعد از انجام کارهایش، با پدرش و آرزو راهی مدرسه شدند. موقع پیاده شدن، آقای محمودی گفت: «پسرم حرفه‌ای دیشبم رو فراموش نکن. سعی کن با همه خوب و مهربان رفتار کنی، چون برخورد تو نشانه‌ی تربیت و شخصیت توست.»

امید سری به تأیید تکان داد، خداحافظی کرد و وارد مدرسه شد. سعید در حیاط مدرسه بود. امید به سمتش رفت و گفت: «سعید!». سعید برگشت و با دقت زخم‌های چهره‌ی امید را نگاه کرد.

– سلام، صبح بخیر، چطوری امید؟ دیشب بابات چیزی نگفت؟!

- نه فقط از حرفاش متوجه شدم که انتظار نداشت من دعوا کنم و ازم خواست دیگه این کار رو تکرار نکنم.

- خوش بحالت! من که بابام خیلی عصبانی شد.

زنگ مدرسه به صدا درآمد. دو دوست شانه‌به‌شانه یکدیگر وارد صف شدند. مشغول صحبت بودند که ناگهان ناصر کنارشان ایستاد. روی شانه سعید زد و گفت: «چطوری پسر؟» سعید با تعجب سلام کرد و چیزی نگفت. ناصر نگاهی به آنها کرد و به آرامی گفت: «خب تقصیر خودتون بود دیگه. اما از دل و جرئتتون خوشم اومد. اگه بخواین می‌تونین تو گروه من بیاین. خیلیا آرزوشونه تو گروه من باشن.»

امید و سعید نگاهی به هم کردند. امید گفت: «نه ناصر جون ممنون. امتحانات پایان ترم نزدیکه و من و سعید باید کمی به فکر درسمون باشیم.» سعید هم پی حرف امید را گرفت و گفت: «زنگ کلاس خورده بیاید بریم سر کلاس.»

زنگ تفریح به صدا درآمد. امید در حال جمع کردن کتاب و وسایلش بود که از پنجره ناصر را دید که با پسری در گوشه‌ای از حیاط ایستاده است. توجه‌اش جلب شد. به پنجره نزدیک شد و با دقت بیشتری نگاه کرد. دید ناصر یک سی‌دی (CD) از جیبش بیرون آورد، به آن پسر داد و سریع از هم جدا شدند. فکرش مشغول شد.

وقتی ناصر وارد کلاس شد، پیش او رفت و گفت: «ناصر اون سی‌دی چی بود که به اون پسر دادی؟! مگه نمی‌دونی که آوردن این چیزا به مدرسه ممنوعه؟!» ناصر با صدای بلند خندید و گفت: «بابا این که چیزی نیست پاستوریزه. فقط یک فیلم جنگیِ باحال واسش آورده بودم. می‌خوای برای تو هم بیارم کیفشو ببری؟» امید سری تکان داد و گفت: «نه لازم نکرده. خودت از این فیلما ببین.»

آن روز سعید و امید بعد از مدرسه با هم به خانه‌هایشان رفتند؛ اما فردای آن روز، ناصر، امید را در حیاط مدرسه دید. به سمتش رفت. سلام کرد و گفت: «امید بیا ببین داداش ناصرت امروز چه کرده؟ برات یه فیلم عالی آوردم، فقط مخصوص خودته.

واسه بچه مامانیا. گفتم یک کم دل و جرئت پیدا کنی. ببینم تو توی خونتون اگه سوسک ببینی مثل دخترا جیغ می‌کشی؟» امید اخماش را در هم کشید و گفت: «نخیرم این کار دختراست.»

– پس اگه جرئت داری بدون اینکه اشکت در بیاد این فیلم رو ببین.
امید که عصبانی شده بود گفت: «خودت جرئت نداری، حالا نشونت میدم. فیلم رو از دست ناصر کشید و به سمت کلاس رفت.» سعید سی‌دی را در دست امید دید و پرسید: «این چیه؟!»

– این سی‌دی رو ناصر به من داد که ببینم.



سعید با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «آخه چرا سی‌دی رو ازش گرفتی؟ نمی‌دونی اگه آقای ناظم اون رو دستت ببینه چی می‌شه؟ در ضمن، قرار بود که دیگه با ناصر کاری نداشته باشیم. مگه یادت رفته؟»

– اشکالی نداره؛ فقط همین یک بار. بعد از ظهر بیا خونمون با هم فیلم رو ببینیم. فکر کنم فیلم باحالی باشه.

سعید لبخندی زد و تأیید کرد.

عصر آن روز سعید با دوچرخه‌اش به خانه امید رفت. وقتی می‌خواستند به اتاق امید بروند، آرزو کوچولو هم با آنها رفت. امید به خواهرش گفت: «آرزو تو نمی‌تونی بیای. اینجا جمع پسرانه‌ست.» آرزو بغضی کرد و گفت: «حالا فقط همین یک بار،

بذارید منم بیام.»

– آخه آجی کوچولو ما می‌خوایم درس بخونیم.

مامان آرزو را صدا کرد و گفت: «دخترم داداشت رو اذیت نکن. بذار

کارهاشون رو انجام بدن.»

سعید و امید با خوشحالی در اتاق را بستند و شروع به دیدن فیلم کردند.

– آره انگار راست می‌گفت. عجب فیلم بزن بزن باحالی. ناصر اینقدرها هم که همه

می‌گن بد نیست. شاید همه از هیکلش وحشت دارن؛ اما من فکر می‌کنم خیلی مهربون باشه.

از فردای آن روز سعید و امید با ناصر دوست شدند. با هم به پارک می‌رفتند،

فوتبال بازی می‌کردند و خلاصه همیشه با هم بودند. ناصر هم گاهی برایشان فیلم

می‌آورد. یک روز ناصر پنهانی با خودش تلفن همراه به مدرسه آورده بود. سعید به او

گفت: «پسر! مگه نمی‌دونی آوردن تلفن به مدرسه ممنوعه؟ اگه کسی ببینه ممکنه به

آقای ناظم بگه و گوشی رو ازت بگیره و به خانوادت اطلاع بده!»

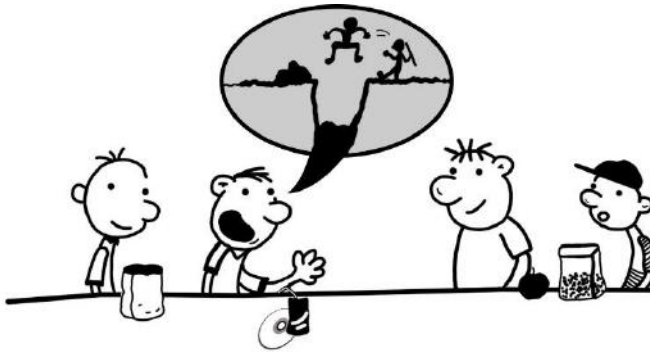
– سعید این قدر ترسو نباش. بیا ببین چی واست آوردم؟

سه نفری با هم به گوشه‌ای رفتند. ناصر چند عکس غیراخلاقی به آنها نشان داد و

گفت: «اگه دوست داشته باشید من از این‌ها زیاد دارم. گوشتون رو بیارید تا برای شما

هم بفرستم.» امید گفت: «من این کار رو نمی‌کنم. اگه بابام ببینه ناراحت می‌شه.» ناصر

خندید و گفت: «باشه بابا، بی‌خیال.»



چند روز گذشت. کم کم زمان امتحانات نزدیک می شد. سعید و امید تصمیم گرفتند برای امتحانات برنامه ریزی کنند. سعید گفت: «بیا درسامون رو مرور کنیم تا نتیجه ی خوبی از زحمات امسالمون بگیریم. آخه تا الان خیلی زحمت کشیدیم.» امید تأیید کرد و گفت: «خیلی خب. عصرها یا تو بیا خونه ی ما یا من می آم تا باهم درس بخونیم.» در این فکر بودند که ناگهان از سمت دیگر حیاط مدرسه صدا و فریادی بلند شد. همه ی بچه ها به آن سمت دویدند. آقای ملکی ناظم مدرسه با عصبانیت فریاد می زد. جلوتر رفتند و دیدند آقای ملکی می گوید: «ناصر آخه چندبار باید بهت تذکر می دادم که دیگه از این کارها نکنی؟! پسر جون چرا حرف گوش نمی دی؟ برای چی گوشی آوردی؟ این عکس ها چیه به بچه ها نشون می دی؟ خجالت نمی کشی؟ بیا بریم دفتر پیش آقای سلطانی، تکلیفت رو روشن کنم. دیگه خسته مون کردی.»

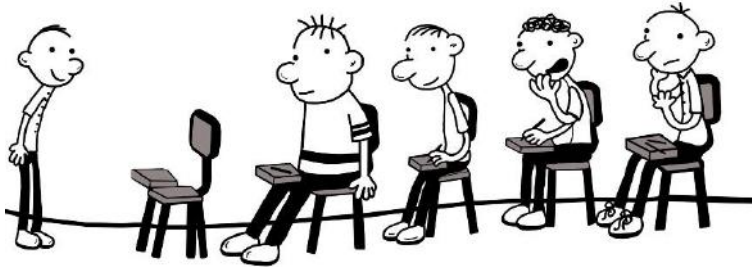
آقای سلطانی مدیر مدرسه و از مدیران نمونه و با تجربه ی آن منطقه از آموزش و پرورش بود و بیشتر دانش آموزها او را دوست داشتند. او برای ارتقا و پیشرفت دانش آموزها در درس، اخلاق، مسابقات ورزشی، المپیادها و کارهای مذهبی، فرهنگی و هنری تلاش زیادی می کرد.

ناصر خواهش کنان دست آقای ملکی را گرفت، کشید و گفت: «آقا خواهش می‌کنم این بار رو هم ببخشید. اگه آقای سلطانی باز ببینه من گوشی آوردم حتماً اخراج می‌کنه. آقا تو رو خدا، آخه سری قبل گفته بود اگه گوشی دستت ببینم اخراجت می‌کنم.»

آقای ملکی گفت: «پسر خوب هر چیزی جایی داره. شما می‌تونید بعد از مدرسه از این وسایل استفاده کنید؛ اونم به صورت مفید، نه با انتشار عکس‌های مبتذل که جرم محسوب میشه. پسر! می‌تونید از سایت‌های معتبر درسی استفاده کنید، اطلاعاتتون رو بالا ببرید یا کتاب الکترونیکی بگیرید و مطالعه کنید یا حتی توی وقت استراحتتون بازی کنید.» و دستش رو گرفت و به سمت دفتر رفت. سعید گفت: «می‌دونستم بالاخره با این کاراش، یه کاری دست خودش می‌ده.»

عصر همان روز، امید به خانه‌ی سعید رفت تا با هم ریاضی بخوانند. سعید در درس ریاضی بهترین نمره‌ی کلاس را می‌گرفت. پدر و مادر امید از اینکه می‌دیدند پسرشان دوست خوبی دارد و هر دو در زمینه‌ی فرهنگی، درسی و دینی فعال هستند، خیلی خوشحال بودند.

روزها در پی هم می‌گذشتند. سعید و امید با هم درس می‌خواندند و امتحاناتشان را یکی پس از دیگری با نمرات عالی می‌گذراندند. مدت‌ها بود از ناصر خبری نداشتند، فقط از همکلاسی‌ها شنیده بودند که به‌خاطر عکس‌ها یک هفته از مدرسه اخراج شده است.



سعید و امید آماده برای امتحان ریاضی به سمت مدرسه می‌رفتند. در راه مدرسه، امید اشکالات کوچکی را که با مرور درس پیدا کرده بود از سعید می‌پرسید. وقتی می‌خواستند صندلی‌های امتحانی‌شان را پیدا کنند، ناصر را هم دیدند که برای امتحان آمده بود. به سمتش رفتند. امید در حالی که با تعجب به او نگاه می‌کرد، پرسید: «ناصر جون سلام. چطوری؟ شنیدم اخراج شدی... خیلی ناراحت شدم. آخه چرا به حرف ما گوش ندادی؟» ناصر نگذاشت حرف امید تمام شود، میان حرف او پرید و گفت: «بچه‌ها چرا ناراحتید؟ اتفاقاً جاتون خالی خیلی هم خوش گذشت. چیزهای جدیدی فهمیدم. یه راه کسب درآمد عالی.» لبخندی روی لبانش نقش بست. «حالا دیگه داداشتون هکر هم شده.»

سعید و امید با تعجب گفتند: «هکر؟! چطور ممکنه؟ تو؟!»

– آره من! چطور مگه؟ حالا بعد از امتحان وایسید تا براتون تعریف کنم.

در همین حین آقای ناظم از بلندگو گفت: «لطفاً همه سر صندلی‌هاتون بشینید، می‌خوایم برگه‌ها رو پخش کنیم.» همه روی صندلی‌های خود نشستند. بعد از امتحان، سعید و امید پیش ناصر رفتند تا ببینند موضوع چیست؟ همگی روی یک نیمکت چوبی کنار حیاط مدرسه نشستند.

– چند روز پیش یکی از دوستای قدیمی رو دیدم که قبلاً خیلی با هم صمیمی بودیم. گفت یه روش هک گوشی رو یاد گرفته و گوشی من رو هم یک بار هک کرد و روش کارش رو با یه شرط بهم نشون داد. ازم خواست که تیم باشیم و توی هک همراهش باشم و هرچی درآوردیم رو نصف کنیم. پسر، خیلی کیف کردم و چندبار روی گوشی مامان و برادرم تستش کردم.

سعید گفت: «خب، به فرض بتونی هک کنی! خب که چی؟ این چه ربطی به کسب درآمد داره؟»

– ای بابا... چرا شما اصلاً فکر نمی‌کنید؟! واقعاً نمی‌دونید دور و برتون چه خبره؟ من رو ببین که با کیا می‌خوام تیم بشم.

سعید و امید به هم نگاهی کردند و گفتند: «حالا یک کم توضیح بده.»

– حالا شد. اولش منم نمیدونستم به چه دردی میخوره. یک کم فکر کردم دیدم چرا گوشی مردم رو هک نکنم و بعدش بابت اطلاعاتی که دارم ازشون پول بگیرم؟ خیلی هیجان انگیزه. مثل فیلم‌های خارجی... دیدید؟ باز هم لبخندی بر لبان ناصر نشست.

امید با ناراحتی گفت: «این کار درستی نیست. این یک جور اذیت و آزار مردمه.»

– تو اگه خیلی ناراحت میشی، نیا توی جمع ما. راستشو بگم من گوشی دخترعموم رو بدون اینکه بفهمه هک کردم و عکساش رو برداشتم. آخه خیلی کلاس می‌ذاره و پول باباشو به رخ ما می‌کشه. منم می‌خوام یک کم اذیتش کنم.»

سعید از روی کنجکاوی گفت: «میشه به منم نشون بدی چطور این کار رو انجام می‌دی؟»

ناصر با خوشحالی گفت: «باشه سعید جون، امروز بیا پارک سر کوچه تا هم یه دوری با هم بزنیم و هم این چیزها رو یادت بدم. فعلاً اگه کاری ندارید من زودتر باید برم» و خداحافظی کرد و رفت.

- چرا خواستی یاد بگیری؟

- تو کنجکاو نیستی؟ من که نمی‌خوام کاری کنم. فقط می‌خوام یاد بگیرم تا به وقت کسی نتونه گوشی من رو هک کنه. به نظر من بیا بریم خیلی جالبه.
امید کمی تأمل کرد و گفت: «آره، این فکر خوبیه. پس می‌ریم فقط یاد می‌گیریم تا به زمان، مشکلی برای خودمون پیش نیاد.»

بالاخره سعید، امید را راضی کرد. برای ساعت ۵، کنار مجسمه پارک سر کوچه قرار گذاشتند. ساعت ۵ هر دو آنجا حاضر شدند.
- سعید! بهتر نیست ناصر رو راضی کنیم که دختر بیچاره رو اذیت نکنه و دست از سرش برداره؟

- امید! خواهش می‌کنم این قدر نترس. این فقط یک شوخیه و حتماً بعد از چند روز واقعیت رو به دختر عموش می‌گه.

در همین حین ناصر از راه رسید و گفت: «سلام بچه‌ها. چطورید؟ آفرین پسرا کار خوبی کردید اومدید؛ مخصوصاً تو امید..» همه با هم روی یک نیمکت نشستند. ناصر ادامه داد: «خب مستقیم می‌ریم سر اصل مطلب.» چند تا از عکس‌های گوشی‌اش را به سعید و امید نشان داد. سعید گفت: «آفرین! تو خیلی زرنگی، حالا برنامه‌ت چیه؟»



- خب معلومه، یک کم می‌خوام دخترعموی مغرورمو اذیت کنم. زنگ بهش می‌زنیم و ازش کمی پول می‌خوایم و تهدیدش می‌کنیم که اگه به کسی بگه عکس‌هاش رو پخش می‌کنیم.

روبروی نیمکت، زمین بازی بچه‌ها بود. امید در حالی که به بازی و چهره‌ی معصومانه‌ی بچه‌ها نگاه می‌کرد، با خودش می‌گفت: «خدایا چکار کنم؟ چطور سعید رو راضی کنم با ناصر هم‌دست نشه؟!» در دلش غوغایی بر پا بود. ناگهان از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت: «بچه‌ها من دلم خیلی شور می‌زنه. ناصر می‌دونی اگه دخترعموت بفهمه کار تو بوده چقدر ناراحت میشه؟ و چقدر توی فامیل برای تو بد میشه؟»

- باز مادر بزرگ شروع به غر زدن کرد. امید اصلاً نمی‌خوام تو توی این گروه باشی. یه جورایی همیشه ضد حال می‌زنی و مثل بزرگترها همیشه نصیحت می‌کنی. خب، اگه خیلی نگرانی، برو خونتون و به ما فکر نکن. سعید جون! چطور می‌تونی با این امید کنار بیای؟! ببین دخترعموم شماره منو داره و صدای منم می‌شناسه. بیا با گوشت فقط یک‌بار بهش زنگ بزن و بگو اگر می‌خواد عکساش توی اینترنت پخش نشه، یک میلیون تومن باید پرداخت کنه.»

ناصر با آب و تاب قضیه را برای سعید توضیح می‌داد که سعید گفت: «ناصر این کار یک کم خطرناک نیست؟ اگر دخترعموت قضیه رو به پلیس یا کس دیگه‌ای بگه چی؟»

ناصر خندید و گفت: «بابا من دخترعموم رو می‌شناسم. خیلی ترسوئه. در ضمن ما تهدید می‌کنیم و می‌گیم که به کسی نگه وگرنه عکس‌هاش رو پخش می‌کنیم. از طرفی هفته‌ی پیش که خونشون بودیم فهمیدم که بیشتر از این حرفا پس‌انداز داره و این اصلاً برای اونا پولی نیست. راستی یه نکته، این قضیه برای دخترعموم خیلی هم خوبه.» سعید و امید با تعجب بهم نگاه کردند، «چطور ممکنه خوب باشه؟!»

– آخه یاد می‌گیره که از این به بعد مراقب روابطش باشه، عکس‌هاش رو توی گوشیش نگه نداره و به هر کسی توی فضای مجازی اعتماد نکنه.

امید با عصبانیت گفت: «من دیگه تحمل این حرفا رو ندارم. ناصر باورم نمیشه که تو می‌خواهی با دخترعموت که مثل خواهرته این کار رو کنی! تمومش کن لطفاً!» و رو به سعید کرد و گفت: «خواهش می‌کنم شما خودت رو وارد این بازی نکن.» امید دست سعید را گرفت و خواست او را با خودش ببرد. سعید گفت: «آخه قضیه خیلی هیجان انگیزه، مثل فیلما. نترس امید. اون یه دختره. هم کمی پول دستمون میاد و هم کمی می‌خندیم.»

ناصر گفت: «آره آفرین. سعید اگه کاری که گفتیم رو انجام بدی نصف پول رو به تو میدم.»

– خیلی عالیه، می‌تونم دوچرخه‌ام رو عوض کنم.

امید از آنها جدا شد و به سمت خانه رفت. در مسیر خانه فکر می‌کرد: «خدای بزرگ کمک کن. می‌ترسم اتفاقی برای بهترین دوستم بیفته. کاری هم از دستم برنمیاد.» او کاملاً در این افکار غرق شده بود. در کوچه از کنار پدربزرگش رد شد،

بدون اینکه او را ببیند. پدربزرگ دست امید را که سرش را پایین انداخته بود، گرفت و گفت: «امید جون حالت خوبه؟» امید سرش را بلند کرد و پدربزرگ را دید.
- ای وای! سلام بابا بزرگ. ببخشید حواسم نبود، شما رو ندیدم.

پدربزرگ لبخندی زد و گفت: «اشکالی نداره پسرم. چرا این قدر تو خودتی؟ حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟»

- آره خوبم. نه.... نه.... چیزی نشده فقط یک کم خسته‌ام. دارم میرم خونه استراحت کنم. شما هم میاید؟

- نه عزیزم من همین الان اونجا بودم. باشه. پس شما برو خونه.



موقع خداحافظی، پدربزرگ دستش را روی شانه امید گذاشت و گفت: «اگه مشکلی داری به من بگو کمک کنم.» امید لبخندی زد. پدربزرگ را بوسید و خداحافظی کرد. آن طرف، ناصر همچنان سعید را تشویق می‌کرد. در همین حال، یکی دیگر از دوستان ناصر به صورت اتفاقی آنها را در پارک دید و متوجه بحث آنها شد. وحید هم کلاسی آنها بود. برای او هم این داستان جالب بود. ناگهان وحید وسط حرف ناصر پرید و گفت: «من این کارو انجام می‌دم.» چشم‌های ناصر برقی زد و خوشحال شد: «خب حالا وقتشه.»

وحید به دخترعموی ناصر زنگ زد و گفت: «ببخشید خانم رستمی؟»
- بله بفرمایید.

- خانم رستمی ما یک سری عکس ازتون داریم که می‌تونیم باهاش هرکاری بکنیم. یکی از عکس‌هاتون رو براتون فرستادم تا مطمئن بشید. اگه کاری رو که می‌گم انجام

ندید عکس‌ها رو همه جا پخش می‌کنم.

- ای وای!! آقا شما کی هستید؟ برای چی این کارو می‌کنید؟ شماره‌ی من رو از کجا آوردید؟

- این چیزها به شما ربطی نداره. فقط کاری که می‌گم رو انجام بدید. راستی عکس‌های دوستاتون هم بین عکس‌ها هست. اگه آبروی خودتون و اون‌ها براتون مهمه به هیچ کسی چیزی نگید و فردا ساعت ۹ مبلغ یک میلیون تومان پول با خودتون بیارید



پارک گل‌ها. دوباره باهاتون تماس می‌گیرم. دوباره تاکید می‌کنم اگه به کسی چیزی بگید عکس‌ها رو پخش می‌کنم.

دختر بیچاره که درمانده و غافلگیر شده بود، شروع به گریه کرد و گفت: «آقا خواهش می‌کنم عکس‌های من رو پخش نکنید، من این‌قدر پول ندارم. فکر کنید خواهر خودتونه، عکس‌های خواهر خودتون رو پخش می‌کنید؟»

وحید تلفن رو قطع کرد و در فکر فرو رفت. ناصر با خوشحالی گفت: «آفرین پسر، گل کاشتی. خیلی خوب نقش بازی کردی. ما می‌تونیم با هم، تیم خوبی بشیم. آخ پولی در بیاریم ما!» سعید اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «امید راست می‌گفت. تو چطور می‌تونی اینقدر سنگدل باشی؟! دختر بیچاره داشت سخته می‌کرد. دیگه با من کاری

نداشته باش و تنها ادامه بده. من این کاره نیستم.» سرش رو پایین انداخت و به سمت خانه رفت. تمام آن شب به دختر بی گناه فکر می کرد. دلش می خواست به پلیس خبر بدهد اما از طرفی پای دوستش در میان بود و از آن طرف هم آبروی آن دختر بیچاره. «خدایا خودت کمک کن، نذار آبروی کسی بره.» غرق در همین فکرها بود که خوابش برد.

صبح زود سریع لباسش را عوض کرد و با عجله به سمت خانه امید رفت. در مسیر با خودش می گفت: «ای کاش امید من رو ببخشه.» به خانه امید رسید، در زد، امید در را باز کرد. تا چشمش به سعید افتاد، خواست در رو ببندد که سعید با دستش در را گرفت و گفت: «امید جون، مگه یادت رفته ما چه روزهای خوبی باهم داشتیم؟! دوستی ما خیلی بزرگ تر از این حرفاست. چطور می تونی با یک اشتباه کوچیک، اون همه دوستی رو از یاد ببری؟ من اون کاری که ناصر گفته بود رو انجام ندادم، پشیمون شدم.»

امید نگاهی به سعید کرد. چشمانش از خوشحالی برقی زد. «آفرین سعید جون، بهترین انتخاب رو کردی. آزار دیگران کار خوبی نیست. در ضمن اشتباه کوچک؟! تو خودت خوب میدونی که ناصر دنبال دردسره و کاری که می کنه واقعاً هم به خودش و هم به اطرافیانش آسیب میزنه. از تو توقع نداشتم که به راحتی گول بخوری. باز خدا رو شکر که زود متوجه شدی.»

سعید با ناراحتی گفت: «آره حق داری. من اشتباه بزرگی کردم اما بلافاصله متوجه شدم و دیگه با ناصر کاری ندارم. از من نرنج و بیا فکری کنیم تا ناصر رو منصرف کنیم.»

- من با ناصر کاری ندارم. خودت که دیدی تلاش کردم تا متوجه اشتباهش بشه.
- باشه اصلاً ولش کن. بیا ما طبق روال قبل باشیم. دو تا امتحان بیشتر نمونده ها.
تابستون نزدیکه. یادته برنامه داشتیم با هم بریم کلاس شنا و زبان؟

امید لبخندی زد، از جلوی در کنار رفت و گفت: «صبحونه خوردی؟ بیا تو.» سعید دستش را به شانه‌ی امید زد و داخل رفتند.

امتحانات به پایان رسیده بود و روزها گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد. سعید و امید خوشحال بودند چون سال تحصیلی را به‌خوبی به اتمام رسانده بودند و نمرات هر دو عالی شده بود. پدرِ امید، وقتی نمرات او را دید، پسرش را صدا زد. چشمانش از خوشحالی برق می‌زد.

سامید، پسر! امروز وقتی رفتم مدرسه‌ات احساس غرور و سربلندی کردم. همه‌ی معلما و مدیر و ناظم راضی بودن. واقعاً نمرات امسال خیلی خوب بود. من بهت افتخار می‌کنم. راستش من و مادرت یه تصمیمی گرفتیم، می‌دونیم که شما خیلی وقته دوست داری که یه دوچرخه داشته باشی. امروز می‌تونیم با هم بریم و به‌عنوان جایزه، برات یه دوچرخه بخرم.

امید از خوشحالی به هوا پرید و پدرش را در آغوش کشید.

– ممنونم بابا. واقعاً این کار رو می‌کنی؟

– آره پسر. شما شایستگی‌ش رو داری.

عصر همان روز به بازار رفتند و یک دوچرخه آبی رنگِ زیبا خریدند. امید در پوست خود نمی‌گنجید. وقتی سوار دوچرخه شد، گویی داشت پرواز می‌کرد. در محوطه چرخ می‌زد. پدرش نگاهش می‌کرد و از خوشحالی او شاد بود. امید گفت: «بابا این واقعا عالیه، ممنونم ازت. میشه من با دوچرخه‌ام برم پیش دوستم و اون رو نشونش بدم؟» پدر امید سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

امید با هیجان رکاب می‌زد تا زودتر به خانه‌ی دوستش برسد. زنگ در را زد. سعید از پنجره نگاه کرد. امید کنار دوچرخه‌اش ژستی گرفته بود و چند بار زنگ دوچرخه را

به صدا درآورد. سعید پنجره را باز کرد و با ذوق گفت: «وای امید دوچرخه خریدی؟ مبارکت باشه.» با عجله به جلوی در آمد و هر دو با دقت دوچرخه را برانداز کردند. فردای آن روز، امید و سعید سوار دوچرخه‌های خود شدند تا دوری در محله بزنند. آرزو و سمیرا را هم با خودشون برده بودند، چون صبح آن روز، آرزو زودتر از برادرش، آماده کنار دوچرخه ایستاده بود. وقتی برادرش را دید بالا و پایین پرید و گفت: «منم ببر. خیلی دوست دارم سوار دوچرخه بشم.» امید هم وقتی دید آرزو خیلی ذوق زده است، نخواست اذیتش کند، بر پیشانی‌اش بوسه‌ای زد و گفت: «باشه آجی قشنگم.» سپس مادرش را صدا زد و گفت: «مامان... مامان... من آرزو رو می‌برم تا با هم یه دوری بزنیم، زود برمی‌گردیم.»

- باشه مامانم. مراقب باشید.

- چشم.

سمیرا و آرزو که دوچرخه‌سواری برایشان تازگی داشت، در پوستشان نمی‌گنجیدند. سر و صدا می‌کردند و برای هم شکلک در می‌آوردند و می‌خندیدند. از کوچه‌ای رد می‌شدند که ناگهان سمیرا با صدای بلند گفت: «داداش جون اونجا رو... چقدر آدم جمع شده...» سعید نگاهی کرد. «ای وای امید، اونجا خونه‌ی ناصر نیست؟»

- چرا فکر کنم خودشه...! چه اتفاقی افتاده؟!

کمی جلوتر رفتند، ماشین پلیس آنجا بود و دو مأمور با پدر ناصر صحبت می‌کردند. سعید گفت: «نگاه کنید. ناصر به دیوار تکیه زده. بریم پیشش.» با عجله به سمت ناصر رفتند. دخترها کنار دوچرخه‌ها ایستادند. امید با نگرانی گفت: «سلام ناصر چطوری؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» ناصر که اشک در چشمانش حلقه زده بود و به همسایه‌ها و نگاه‌های آنها می‌نگریست، گفت: «سلام بچه‌ها. بیچاره شدم. عجب اشتباه بزرگی کردم.»

- تورو خدا حرف بزن. چی شده؟ نگرانمون کردی!

- قضیه‌ی عکس‌های دختر عموم یادتونه؟

- آره چطور؟!

- اولش زیر بار نمی‌رفت و قضیه رو شوخی گرفته بود. من و وحید هم تصمیم گرفتیم یکی از عکس‌هاش رو که بدم نبود، توی شبکه‌های اجتماعی پخش کردیم. امید با عصبانیت گفت: «چی کار کردی؟! عکس دختر عموم رو پخش کردی؟ بابا ای ول به غیرت!!»

ناصر که صورتش خیلی سرخ شده بود، ادامه داد: «مثل اینکه دختر عموم ترسیده و قضیه رو به مادرش گفته و عموم هم فهمیده. اونا که نمی‌دونستند کار کی می‌تونه باشه، با پلیس تماس گرفتند و نمی‌دونم چطور رد ما رو زدند؟! اول وحید رو گرفتند و اون هم از ترس مثل اینکه گفته تقصیری نداره و همه چی رو گردن من انداخته.»



- ای وای ناصر! دیدی

گفتم این کار رو نکن؟ حالا باید چی کار کرد؟

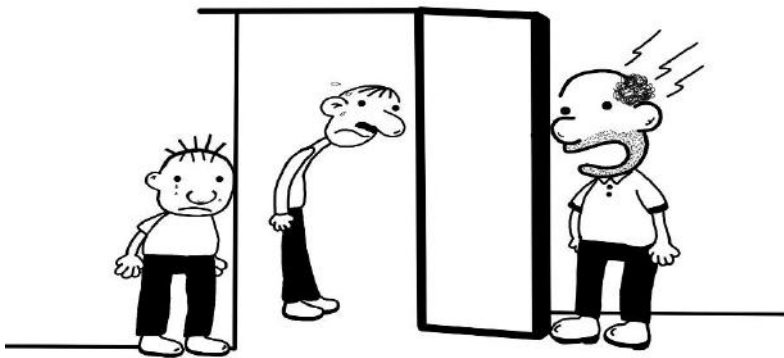
در حال صحبت بودند که ناگهان صدایی بلند شد: «مگه از خون من نبود؟ مگه آتنا مثل خواهرت نبود؟ من چه بدی بهت کرده بودم، پسر؟!» امید به چهره‌ی ناصر نگاهی کرد. خودش را پشت سعید پنهان کرده بود. از شدت ناراحتی و ترس می‌لرزید

و سرش را اصلاً بلند نمی‌کرد. انگار ناصر با آن قد بلندش، کوتاه شده بود. می‌شد خجالت را در وجودش احساس می‌کرد.

آقای رستمی، پدر ناصر، دست برادرش را گرفت و گفت: «داداش آروم باش. بیا داخل با هم حرف بزنیم. بچگی کرده، نادونی کرده، آبرو داریم، زشته.»

– آبرو؟! میدونی تا پیدا شدنش من و مادر آتنا چی کشیدیم؟ گفتیم حتماً آبروی چندین سالمون توی فامیل و آشنا رفته.

با هم داخل خانه رفتند. پدر ناصر با صدای بلند ناصر را صدا زد و گفت: «بیا تو پسر. باید زود بریم کلانتری ببینیم چی کار میشه کرد؟!» ناصر نگاهی به امید کرد و با صدای لرزان گفت: «تو رو خدا برام دعا کنید. نمی‌خواستم اینطوری بشه.» و به داخل رفت.



بچه‌ها که بهت‌شان زده بود، سوار دوچرخه‌هایشان شدند و با سرعت شروع به رکاب‌زدن کردند. سعید گفت: «امید بیا به باباهامون بگیم، کمک کنن.»

– آره کاش زودتر این کار رو می‌کردیم، اونوقت دیگه این اتفاقات نمی‌افتاد.

هر لحظه تندتر رکاب می‌زدند و از هم سبقت می‌گرفتند. آرزو از ترس چشمهایش

رو بسته بود. صدای سمیرا رو می‌شنید که فریاد می‌زد: «آروم! یک کم آروم‌تر بریم. من دیگه باهات سوار دوچرخه نمی‌شم.»

به خانه که رسیدند، امید نفس‌نفس زنان وارد شد. پیش پدرش رفت و گفت: «بابا ... بابا می‌دونی چی شده؟» پدرش با تعجب به او نگاه کرد. صورتش گل انداخته بود و پیشانی‌اش خیس عرق بود.

– امید! چی شده پسرم؟!

امید سرش را پایین انداخت. آرزو دوید؛ جلو آمد و گفت: «بابا جون، دوست امید رو می‌خوان ببرن زندان. پلیسا می‌خواستن بگیرنش، کار بدی کرده.»

– کی؟ سعید؟!

– نه، ناصر رو می‌خوان متأسفانه ببرن کلانتری.

– مگه چی کار کرده که پلیس اومده دنبالش؟

– بابا جون داستانش خیلی طولانیه. یکی رو هک کرده و مثل اینکه اون فرد ازش شکایت کرده.

– ای وای! تو از این قضیه با خبر بودی؟

– آره. اما به خدا باهاش همکاری نکردم و وقتی فهمیدم می‌خواد این کار رو بکنه سعی کردم جلوش رو بگیرم اما موفق نشدم و کلاً باهاش قطع رابطه کردم. هم من و هم سعید. می‌شه ازتون خواهش کنم کمک کنید؟ آخه می‌دونم که ناصر از روی نادونی و به‌خاطر هیجانش این کارو کرده. می‌شه بریم خونه ناصر؟ من تو راه، ماجرا رو کامل براتون تعریف می‌کنم.»

– باشه بریم ببینیم قضیه چیه؟

پدر و امید با هم به راه افتادند. در مسیر، امید همه‌ی ماجرا را برای پدرش تعریف کرد. پدر، پیشانی امید را بوسید و گفت: «افتخار می‌کنم پسر عاقلی مثل تو دارم؛ اما

اشتباهت این بود که زودتر به کسی چیزی نگفتی و گذاشتی کار به اینجا بکشد. آخه عموی ناصر هم حق داره، آبروشون رفته و اون هم از کسی ضربه خورده که بهش اعتماد کامل داشته!»

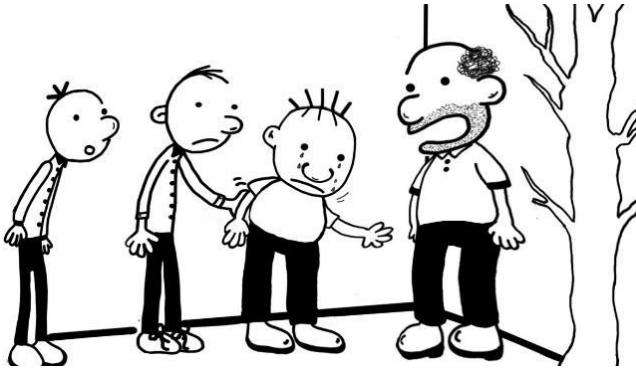
به خانه ناصر رسیدند. استرس تمام وجود امید را پر کرده بود. ماشین پدر سعید را دید که گوشه‌ای پارک شده بود. دست پدر رو گرفت و گفت: «بابا مثل اینکه آقای اسدی هم اومده.» زنگ در خانه را زدند و داخل رفتند. خانواده‌ی ناصر و عموی او، سعید، پدرش و پدر بزرگ ناصر هم آنجا بودند. عصبانیت در چهره‌ی آقای رستمی موج می‌زد. همه به احترام حضور پدر امید بلند شدند و احوال‌پرسی کردند. آقای رستمی گفت: «آقای محمودی شما بفرمایید، من چطور می‌تونم ببخشم؟ آب رفته رو می‌شه به جوب برگردوند؟»

پسرها کنار هم ساکت در گوشه‌ای نشسته بودند و فقط گوش می‌دادند تا ببینند بالاخره کار به کجا می‌کشد. آقای محمودی گفت: «بله، حق با شماست. ناصر، کار غیرقابل جبرانی انجام داده؛ اما به نظرم بهتره هر چه زودتر عکس رو از شبکه‌های اجتماعی حذف کنید.» همه با نگاهی سنگین به ناصر نگاه کردند. ناصر بریده بریده جواب داد: «عمو جون، عکس رو بعد از یه روز خودم پاک کردم. آتنا مثل خواهرم می‌مونه.» آقای رستمی که انگار دوباره آتش بر جانش زده باشند، از جا برخاست و گفت: «اسم دختر من رو به زبون نیار. من دیگه عموی شما نیستم. اصلاً این حرفها بی‌فایده است. خون با خون شسته می‌شه.» و به سمت در رفت.

همه سعی کردند جلوی او را بگیرند. آقای اسدی دست او را گرفت و گفت: «مرد، ما همه دختر داریم و حال تو را خوب می‌فهمیم؛ اما این بچه هم سنی نداره. اگه کارش به دادگاه و پاسگاه برسه، برایش سابقه محسوب می‌شه و برای آینده‌اش خیلی بده.»
- آقای اسدی چطور می‌تونید این حرف رو بزنید؟! من دارم به آبروم و

آینده دخترم فکر می‌کنم؛ دختری که بی‌گناه انگشت‌نمای مردم شده. اون وقت شما از سابقه‌ی ناصر حرف می‌زنید؟»
آقای اسدی دیگر چیزی نگفت.

- داداش ببخشید این رو می‌گم اما احساس می‌کنم شما در تربیت این بچه کوتاهی کردید. شاید به نفعش باشه جای بهتری مسئولیت تربیتش رو بر عهده بگیرند.
ناصر که نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد، ناخودآگاه جلو رفت و خواست دست عمویش را ببوسد. با گریه از او عذرخواهی کرد؛ اما عمو اجازه این کار را نداد و رفت. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. همه مات و مبهوت بودند.



پدر ناصر با عصبانیت رو به ناصر کرد و گفت: «یه نادون، یه سنگ می‌ندازه توی چاه که صد تا عاقل نمی‌تونن درش بیارن. پسر، تو با من چه کردی؟ آبروی من رو بردی. بقیه هیچ چی، چطور توی چشمای برادرم نگاه کنم؟ تو منو سنگ روی یخ کردی.»

آقای محمودی کنارش نشست و گفت: «آروم باش. درسته کار اشتباهی کرده؛ اما بیا باید تصمیمی بگیریم، زیاد فرصت نداریم، امشب باید ناصر رو

ببریم کلانتری تحویل بدیم.» صدای گریه مادر ناصر بلند شد: «آقای محمودی خواهش می‌کنم نذارید پسر رو شب رو توی بازداشتگاه بخوابه. اون هنوز سنی نداره، بچگی کرده. ای خدا!!»

خلاصه، بعد از ساعتی مشورت، تصمیم گرفتند ناصر را به کلانتری ببرند و برای آزادی‌اش وثیقه بگذارند. همه با هم ناصر را به کلانتری بردند. فقط آقای محمودی، اسدی و پدر ناصر همراه او داخل رفتند.

- امید به نظرت چی می‌شه؟ ناصر رو زندانی می‌کنن؟
- فکر کنم آره. آخه شنیدم تهدید، هک، ورود به حریم خصوصی افراد و پخش اطلاعات شخصی اون‌ها جرم محسوب می‌شه.



هر دو از اینکه این اتفاق برای ناصر افتاده بود بسیار ناراحت بودند. ساعتی گذشت و پدرها بدون ناصر برگشتند. امید با تعجب پرسید: «پس ناصر کجاست؟»

- فعلا بازداشته، سند خواستند تا به‌صورت موقت تا قبل از وقت دادگاهش آزاد بشه.

بچه‌ها با تعجب پرسیدند: «دادگاه؟!»

- آره پسر. بالاخره جرمی واقع شده اما به‌دلیل سن کمش اون رو به دادگاه اطفال می‌فرستن.

آقای رستمی رو به آقای محمودی و اسدی کرد: «ازتون خیلی متشکرم. ممنونم که توی این لحظات سخت کنار ما بودید.» با ناراحتی سرش رو پایین

انداخت و زیر لب گفت: «پسرا کاش زودتر به من اطلاع می‌دادید و جلویش رو می‌گرفتیم... دیگه بهتون زحمت نمی‌دم. خودم می‌رم سند خونه می‌آرم و بقیه کارها رو انجام می‌دم. دیر وقته، بچه‌ها خسته هستن، دیگه نمی‌خوام باعث زحمت شما بشم.»

- این چه حرفیه؟ زحمتی نیست. فقط اگه کمکی خواستید ما در خدمت هستیم. با ما تعارف نکنید.

- باشه ممنونم.

این را گفتند و خداحافظی کردند.

* * *

روز دادگاه فرا رسید. بزرگترها به دادگاه رفتند و اجازه ندادند سعید و امید در آنجا حضور داشته باشند. سعید و امید تمام مدت دعا می‌خواندند و از خدا می‌خواستند به ناصر کمک کند. تا اینکه پدرها بازگشتند. سعید سراسیمه پرسید: «نتیجه دادگاه چی شد؟ چه خبر؟» پدرش آهسته جواب داد: «به دو سال زندگی در خانهای اصلاح و تربیت و جریمه‌ی نقدی محکوم شد. اون دوست ناصر که این کار رو بهش یاد داده بود هم به جرم "آموزش و تسهیل جرایم رایانه‌ای" و "اخذی اینترنتی" و "تولید، انتشار، توزیع یا معامله داده‌ها یا نرم‌افزارها یا هر نوع ابزار الکترونیکی که صرفاً به منظور ارتکاب جرائم رایانه‌ای به کار می‌روند"، به چهار سال زندگی در خانهای اصلاح و تربیت محکوم شد. اون یکی دوستتون که به دخترعموی ناصر زنگ زده هم به جرم معاونت در جرم به جریمه‌ی نقدی محکوم شد.»

همه مات و مبهوت بودند. سوار ماشین شدند. در راه بازگشت به خانه کسی حرفی نمی‌زد، کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. امید همچنان که گذر درختان کنار خیابان را تماشا می‌کرد، با خود می‌اندیشید: «آخه در ازای چی؟! یک لحظه هیجان؟! رو کم کنی؟! تفریح بچه‌گانه؟!» این افکار آزارش می‌داد، چشمانش رو بست و برای ناصر آرزو کرد هر چه زودتر راهی برایش گشوده شود.



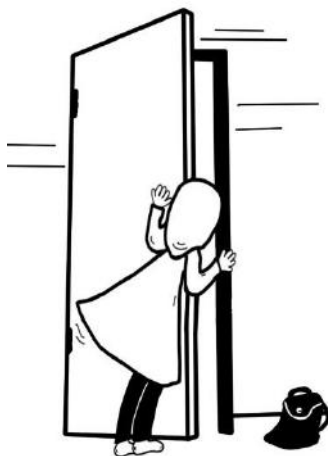
داستان دوم

فقط یک بی احتیاطی کوچک

ناهید دختری زیبارو، پر هیاهو، شاد و بی باک بود؛ به طوری که در هر جمعی که قرار می گرفت همه به خاطر حضور او و بذله گویی هایش، لحظات خوبی را سپری می کردند. او ۱۴ سال داشت و با مادر و برادر بزرگترش، که ۶ سال از او بزرگتر بود، زندگی می کردند. وقتی ناهید کودک بود، پدرش در یک سانحه ای رانندگی، فوت کرد. از کودکی همراه برادرش همه جا می رفت. آنها همیشه با هم بازی می کردند: فوتبال، دوچرخه سواری و حتی تکواندو. نوید، برادر ناهید، علاقه ای زیادی به این ورزش رزمی داشت و هر چه در باشگاه یاد می گرفت، به خواهر کوچکترش هم آموزش می داد. به همین دلیل، ناهید با روحیه ای تقریباً پسرانه رشد کرد و همیشه آرزو داشت پسر باشد. او برای جلب توجه، کارهای پسرانه انجام می داد و گاهی در خانه لباس های برادرش را می پوشید.

درست بر عکس ناهید، مادرش زنی آرام، مهربان و صبور بود. او معلم دبستان و خانمی کدبانو و تمیز بود. همه ای آشنایان، فامیل و همسایگان از او تعریف می کردند. مادر ناهید هر چه تلاش می کرد که ناهید نیز مثل سایر دخترها، کارهای هنری، آشپزی و... را یاد بگیرد، بی فایده بود؛ چون ناهید اصلاً

علاقه‌ای نشان نمی‌داد و فقط سعی می‌کرد کارهای خاصی را انجام دهد که معمولاً بقیه‌ی دخترها انجام نمی‌دهند. او همیشه نگران ناهید و کارهایش بود. نوید، از یک سال قبل، دانشجوی رشته‌ی مکانیک در دانشگاه اصفهان بود و معمولاً ماهی یک بار یا هر سه هفته یک بار، به دیدار خانواده می‌آمد. عصر پاییزی بود. ناهید بعد از مدرسه، با عجله به خانه آمد، سلامی به مادرش کرد، گوشی موبایل او را برداشت و بلافاصله به اتاقش رفت و در را بست. مادرش پشت در رفت.



- ناهید جون، خوبی؟ چیزی نمی‌خوری؟

- نه میلی ندارم.

مادر با ناراحتی زیر لب گفت: «به خدا اگه برادرت نصف تو اذیتم کرده باشه. آخه این کارها چیه که می‌کنی دختر؟!»

ناهید مثل هر روز، وارد شبکه‌های اجتماعی شد. او عادت داشت هر جا که می‌رفت یا هر کاری که انجام می‌داد، از خودش عکس

می‌گرفت و در شبکه‌های اجتماعی مختلف منتشر می‌کرد. آنجا دوستان زیادی داشت که اکثر آنها، او را تحسین می‌کردند و افرادی با شخصیت، خوش‌تیپ، خوش‌صحبت و روشنفکر بودند. به عبارتی دیگر، فالوورهای زیادی داشت. با دوستانش در این مورد رقابت زیادی داشتند و هر بار که عکسی می‌گذاشتند، تعداد پسندهای (لایک‌ها) خود را با هم مقایسه می‌کردند. ناهید بیش از اندازه، اوقات خود را در فضای مجازی می‌گذراند. علاوه بر آن، بی‌باکانه با افراد غریبه ارتباط برقرار می‌کرد و از اینکه آنها از او تعریف می‌کردند، احساس غرور و شادکامی داشت.

آن روز ناهید عکسی را که با دوستانش گرفته بود، در فضای مجازی گذاشت. بی‌صبرانه منتظر نظرها و افزایش تعداد پسندهای دوستانش بود که ناگهان پسری به اسم علی - که قبلاً در فهرست دوستانش بود - پیغامی برایش فرستاد. پیغام علی نظرش را جلب کرد. او نوشته بود: «شما واقعاً قابل مقایسه با دیگر دختران حاضر در عکس نیستید. بسیار نجیب، متین، زیبا و با شخصیت به نظر می‌رسید.» ناهید از شنیدن این جملات بسیار خشنود شد. درست است که اولین باری نبود که پسری از او تعریف می‌کرد؛ اما نمی‌دانست چرا جملات علی به دلش نشست بود؟! با خود گفت: «بهتره ازش تشکر کنم. این بی‌ادبیه که جواب پسر مؤدب و محترمی مثل اون رو ندم.» اول به صفحه‌ی شخصی علی رفت و عکس‌ها و دست‌نوشته‌هایش را نگاه کرد. او بسیار شیک‌پوش، مؤدب، مهربان و باسلیقه به نظر می‌رسید؛ «به نظر آدم قابل‌اعتماد و مؤدبیه.» در پاسخ به او پیغامی فرستاد و تشکر کرد.

فردا صبح با صدای مادرش و با سختی از جا بلند شد، چون تا دیر وقت با دوستانش مشغول بحث و رقابت بود.

- ناهید جون، دخترم امروز هم مدرسه‌ات دیر میشه مادر.

- باشه الان میام.

با بی‌حالی از جایش برخاست و حاضر شد تا به مدرسه برود. لقمه‌هایی که مادرش آماده کرده بود را برداشت و داخل کیفش گذاشت.

- ناهید جون چندتا لقمه بخور ضعف میکنی دخترم.



- مامان الان نمی‌تونم. توی راه لقمه‌ها رو می‌خورم.
وارد مدرسه شد. در دلش می‌گفت: «ای بابا! بازم مدرسه.» دوستانش را از دور دید.
لبخندی روی لبانش نشست. به ناهید، مریم و زهرا، سه قلوهای جدانشدنی می‌گفتند،
چون همیشه و همه جا با هم بودند، حتی در فضای مجازی. همه این مسئله را
می‌دونستند.

- سلام ناهید جون، صبح بخیر. چطوری دختر؟
- سلام بچه‌ها خوبم، فقط دیشب کم خوابیدم. شماها چطور؟
- چرا، اما نه اندازه‌ی تو.
- دیشب توی اینستاگرام چند نفر رو دیدم که کارهای هیجان‌انگیز انجام می‌دن و
ازش عکس می‌گیرن و می‌ذارن. تا حالا ندیدم دخترها از این کارا بکنن. بیان مثل
همیشه خاص باشیم و از این کارا بکنیم و عکسش رو بذاریم اینستا.
زهرا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکانی داد.
- تو نظرت چیه ناهید؟
- آخه چه کاری؟ (زنگ مدرسه به صدا درآمد).
- حالا بهتون می‌گم. فعلاً بریم کلاس.

بعد از مدرسه، در راه خانه، مریم گفت: «آها فهمیدم. برادرم یه دوچرخه‌ی عالی
داره. بیایید یاد بگیریم با دوچرخه تک چرخ بنیم و عکس بگیریم.» زهرا گفت: «برای
من یه کم سخته؛ اما سعی می‌کنم.» مریم گفت: «پس امروز عصر بیایید خونه‌ی ما.
حیاط خونمون بزرگه، می‌شه اونجا تمرین کرد.» همگی قبول کردند.
عصر همان روز همگی به خانه‌ی مریم رفتند. ناهید در دلش می‌گفت: «خوش به
حال مریم. خونه‌ی بزرگ و دل‌بازی دارن.» مادر مریم با خوش‌رویی به استقبال‌شان
آمد و گفت: «بفرمایید، خوش اومدید. بفرمایید داخل.» ناهید اطراف را با دقت نگاه
کرد. چند درخت میوه‌ی بزرگ در باغچه بود و یک گیاه رونده بسیار زیبا، روی دیوار

جلوی در را پوشانده بود که گل‌های ریز قرمز داشت. در سمت دیگر حیاط، مادر مریم سبزی کاشته بود. ناهید نفس عمیقی کشید، عطر نعنای و ریحون سراسر وجودش را پر کرد. نگاهی به باغچه انداخت. مثل اینکه تازه به سبزی‌ها آب داده بودند؛ پر طراوت و تازه.

- وای چه عطری.

مریم گفت: «آره اینا کار مامانه، همیشه از این سبزی می‌کاره.»

- اگه دوست داشته باشید یه کم براتون می‌چینم تا با خودتون ببرید خونه.

- نه ممنونم، باعث زحمت نمی‌شیم.

- زحمت چیه؟ یه کم می‌چینم، از طرف من ببرید برای مادرهاتون.

مادر به سمت سبد قرمز رنگ قشنگی که کنار طاقچه بود، رفت و آن را برداشت و مشغول چیدن شد. ناهید و زهرا تشکر کردند. کمی آن طرف‌تر، یک تخت کوچک بود، با گلیمی زیبا بر روی آن. ناهید ناخودآگاه به سمتش رفت.

- خوش به حالت مریم، چه خونه‌ی

زیبا و دل‌بازی دارید.

- ممنونم، اما من فکر می‌کنم دل‌بازی و

زیبایی‌اش به‌خاطر مادرمه؛ چون هر روز با هنر و سلیقه‌ی خودش به اینجا می‌رسه.

دخترها روی تخت نشستند. مادر مریم برایشان چای و بیسکویت آورد. بعد از خوردن آن، مریم به زیرزمین خانه رفت تا دوچرخه‌ی قدیمی برادرش را بیاورد. ناهید از پنجره‌ی کوچکی که در حیاط بود،



نگاهی به داخل زیرزمین انداخت، پر از وسیله‌های قدیمی بود و تاریک. ناگهان صدای مریم از زیرزمین آمد: «دختر می‌شه بیایید کمکم؟ نمی‌تونم دوچرخه رو از پله‌ها بیارم بالا.» بچه‌ها با عجله به سمتش رفتند و سه تایی دوچرخه رو بالا آوردند.

- آخ آخ چقدر کثیفه.

- آره باید اول تمیزش کنیم. اینجوری که نمی‌شه سوارش شد.

دوچرخه را با دقت، با آب و مایع شوینده شستند و تمیز کردند.
- حالا شد.

- هی همچین بدم نیست.

- بدم نیست؟ خیلی هم خوبه. کارمون رو راه می‌اندازه.

سه تایی شروع به تمرین کردند و با حالت‌های مختلف از هم عکس گرفتند. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. ناهید که گرم دوچرخه‌سواری و گفتگو با دوستانش بود، زمان را فراموش کرده بود.

- وای بچه‌ها هوا داره تاریک می‌شه، الان مامانم

خیلی نگران شده.

زهره و ناهید با عجله حاضر شدند و به سمت خانه‌هایشان رفتند. ناهید نفس‌نفس زنان وارد خانه شد. مادرش جلوی در نشسته بود. بغضی گلویش را می‌فشرده. تا چشمش به ناهید افتاد، اشک‌هایش سرازیر شد.

- تا الان کجا بودی؟ حالت خوبه؟ دختر سر به هوا

چرا این‌قدر مادرت رو اذیت می‌کنی؟ دلم هزار راه رفت. نمی‌گی مامانم نگران می‌شه؟! آخه با تو چی کار کنم؟ کاش پدرت بود و از دستت بهش شکایت



می‌کردم.» این را گفت، بلند شد و ناهید را در آغوش کشید. ناهید نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

- دیگه این کارو نمی‌کنم. دیگه ناراحت نمی‌کنم.

- ناهید جون تو دیگه دختر بزرگی شدی. نباید اینقدر سر به هوا باشی! یک کم به فکر من و درس و مشقت هم باش.

- چشم مامان.

بعد از شام، مثل همیشه ناهید گوشی مادرش رو برداشت و به اتاقش رفت. به صفحه‌اش نگاهی انداخت، با خودش گفت: «با عکسای جدیدی که گرفتم، توی شبکه‌های اجتماعی غوغایی به پا می‌کنم.» با عجله عکس‌ها را بارگذاری کرد. در حین بارگذاری، دید علی برایش پیغام می‌فرستد. با خود فکر کرد: «من با پسرا کاری ندارم، بذار هر چقدر دوست داره پیغام بذاره.» اما پیغام‌ها توجهش را جلب کرد:

تو واقعاً یه دختر خاص هستی! من دختری رو ندیدم که اینقدر بی‌باک و پرشور باشه. آفرین چه عکس‌های قشنگی. راستش یه حسی بهم می‌گه که می‌تونم بهت اعتماد کنم. جوابم نمی‌دی؟ باشه اشکالی نداره! پس فقط گوش کن لطفاً. دلم خیلی پره و می‌خوام با کسی حرف بزنم. اگه اون فرد، دختر باهوش و زرنگی مثل تو باشه که چه بهتر! راستش من سالها پیش، پدرم رو در یک حادثه از دست دادم. پدرم یه کارگر ساختمونی بود. از روی داربست ساختمون افتاد و با ضربه‌ای که به سرش خورد، فوت کرد. اون زمان من خیلی کوچیک بودم. یه برادر بزرگتر هم دارم. اون اولاً، مادرم با کار توی خونه‌های مردم سعی کرد ما رو به دندون بکشه و بزرگمون کنه. خیلی سختی کشیدیم تا اینکه چند سال پیش مادرم هم به‌دلیل سکت قلبی مُرد. برادرم ازدواج کرده بود و سر خونه و زندگی خودش بود. مدتی رفتم پیش اونا. اولش همه چی خوب بود؛ اما بعد از چند ماه زن‌داداشم شروع کرد به اذیت

من و حرفای بدی بهم می‌زد. من که پسر مغروری بودم و تا اون موقع زیر دین کسی نبودم، نتونستم این حرفا رو تحمل کنم و از خونه‌شون زدم بیرون. با پول کارگری و کار توی رستوران تونستم جای خوابی برای خودم تهیه کنم و خدا رو شکر، الان زندگیم بد نیست؛ اما خیلی سختی کشیدم. مثل تو عاشق هیجان هستم. ناهید که از حرف‌های علی بسیار متأثر شده بود، یاد کودکی خودش افتاد؛ زمانی که پدرش را از دست داده بود. تمام آن دردها، غم‌ها، اشک‌ها و... اما خدا را شکر که مادرش بود و مثل کوه پشت آنها ایستاده بود. نتوانست خودش را کنترل کند و در پاسخ به علی نوشت: «از شنیدن این مسئله بسیار متأسفم. امیدوارم روح پدر و مادرتون شاد باشه. اون‌ها حتماً به شما افتخار می‌کنند؛ چون شما پسر مؤدب و خوبی هستید.»

– از لطف‌تون ممنونم. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. شما هم دختر مهربون و خوبی هستید.

اون شب، تا پاسی از شب با هم گفتگو کردند. فردای آن روز، ناهید دوباره با خستگی از خواب پرید. باز هم مدرسه‌اش دیر شده بود، با عجله لباسش را عوض کرد و راهی مدرسه شد.

زنگ تفریح بود. دخترها دور هم جمع شدند. مریم گفت: «بچه‌ها من رکورد همه‌تون رو شکستم. ۱۱۵۰ تا لایک. دست و جیغ و هورااا...» همه‌ی بچه‌ها به افتخارش دست زدند.

– خب حالا به عکست خوب شده. اگه راست می‌گی بیا به بار دیگه امتحان کنیم.

– باشه من مشکلی ندارم اما می‌دونم که باز هم می‌تونم همه‌تون رو شکست بدم.

زهرآ گفت: «بچه‌ها من به فکری دارم. پدرم بهم یاد داده که چطوری با طناب کوهنوردی از به درخت بالا برم! آخه اون به کوهنورد حرفه‌ایه. بیاین این هفته جمعه بریم کوه و اونجا من بهتون یاد می‌دم که چطور از درخت بالا برید.» همه از این فکر خوششان آمد و موافقت کردند.

آن روز وقتی ناهید به خانه رفت، دل دل می کرد که ماجرا را به مادرش بگوید یا نه؟ نگران بود مادرش اجازه ندهد. اما به یاد اتفاق چند روز قبل افتاد که به او نگفته بود و چقدر نگرانش کرده بود. بنابراین تصمیم گرفت به مادرش بگوید. بعد از شام، رفت تا به مادرش کمک کند. مادر با تعجب او را زیر نظر داشت و از اینکه می دید ناهید تصمیم گرفته کمی هم به او کمک کند، در دلش خوشحال بود.

- ناهید جون احساس می کنم چیزی شده. می خوام به من چیزی بگی عزیزم؟
- آره ماما باهوشم.

- خب سر تا پا گوشم دختر گلم. بگو چی شده؟
- راستش امروز با بچه ها داشتیم صحبت می کردیم... مامانی لطفا نه نگو... خواهش... خواهش...

- مادر نگاهی به چشمان ملتمس ناهید کرد. لبخندی زد و گفت: «باشه. بگو بینم چی می خوام دختر شیطان؟»

- با بچه ها داشتیم صحبت می کردیم. تصمیم گرفتیم اگه بزرگترها اجازه بدن، جمعه رو با هم بریم کوه.

- کوه؟! عجیبه. تو که هیچ وقت علاقه ای به کوه نداشتی. یک دفعه چی شد؟

- خب یه روز دورهمی با دوستان خیلی کیف می ده.

- پس منم یه شرط دارم برای قبولش.

- شرط؟ چه شرطی؟

- آره. اینکه من و مامانای دیگه هم باهاتون بیایم. البته اگه اونا بخوان و فرصت داشته باشن. آخه شما هنوز خیلی جوون هستید دخترم، خطر داره تنها برید.

- ماما! به من اعتماد نداری؟!

- من به شما اعتماد کامل دارم عزیزم؛ اما به محیط و همه ی مردم اعتماد ندارم.

ممکنه یه عده‌ای بخوان به شما آسیب برسونن.

– مامان ما دیگه بچه نیستیم. می‌تونیم خودمون از پس کارامون بریایم.

ناهید با خودش فکری کرد: «خب اشکالی هم نداره. ما هدفمون عکس گرفتنه. حالا مامانا هم بیان، برای خودشون دور بزنن، اشکالی نداره.» به مادر جواب داد: «باشه قبوله. فقط می‌شه شما به مامان زهرا زنگ بزنی؟»

– باشه عزیزم، هماهنگ می‌کنم.

مادر ناهید با خانواده‌های مریم و زهرا تماس گرفت و قرار شد جمعه صبح همه با ماشین مادر ناهید بروند. ناهید در پوست خودش نمی‌گنجید و بی‌صبرانه منتظر رسیدن جمعه بود.

اون شب وقتی دوباره وارد شبکه‌های اجتماعی شد، دید ای وای چه خبره؟! یکی از بچه‌ها، زیر عکس یک بازیگر خانم، حرف‌های خیلی زشتی نوشته، بی‌احترامی کرده و به او تهمت‌های بدی زده بود. عده‌ای که طرفدار خانم بازیگر بودند، در حمایت از او، پاسخ طرف را داده بودند. عده‌ای دیگر از جنبه‌ی روشنفکری وارد شده و نوشته بودند حتی اگر حرف شما درست باشد، این شیوه‌ی بیان نادرست است و باید با همه بااحترام برخورد کرد، حتی در فضای مجازی.

ناهید نوشت: «ما حق نداریم در مورد دیگران قضاوت کنیم و آبروی افراد رو به همین راحتی بریزیم. به لحاظ اخلاقی کار درستی نیست.»

در ادامه، شخصی به اسم مهدی نوشت:

«دوستان، من با این صحبت‌ها کاری ندارم اما خیلی از کارهای خود شما هم اشتباهه است. مثل اینکه اصلاً در جریان نیستید یا به کاری که می‌کنید فکر نمی‌کنید. خیلی از شما، داشتن چیزهای نامشروع رو تبلیغ می‌کنید یا به خانم‌ها با کلمات ناشایست توهین می‌کنید یا برای دوستانشون تصاویر مستهجن می‌فرستید و تبلیغ فساد و فحشا رو می‌کنید. خیلی از شما فکر می‌کنید این کارها اشکالی نداره اما لازمه بدونید که این

کارها جرمه و قابل پیگیری است. من فقط خواستم برای دوستان یادآوری کنم تا اگه خدای نکرده اتفاقی براشون افتاد، گله‌ای نداشته باشند.»

ناهدید با خواندن این جملات یکه خورد. اصلاً انتظار نداشت حتی کارهایی که به نظر آنها به ظاهر ساده می‌آمد، هم جرم محسوب شوند. در همین فکرها بود که دید از طرف علی چند پیغام برایش آمده است. با کنجکاوی به سراغ آنها رفت. او نوشته بود: «سلام ستاره‌ی درخشان، فیلم جدیدمو ببین و بعد بگو که فقط تو کارهای خاص و هیجان‌انگیز بلد هستی!» ناheed نوشت: «... وای آفرین! چه موتور قشنگی... این واقعا تویی؟!» علی ویدئویی منتشر کرده بود که با یک موتور خیلی زیبا و به‌روز، در اتوبانی از بین ماشین‌ها لای می‌کشید و با سرعت می‌رفت. ناheed هیجان زده سؤالاتش رو ادامه داد: «این موتور مال کیه؟» علی جواب داد: «برای داداش‌تونه. تازه خریدمش. قابل ستاره‌ای مثل شما رو نداره...» ناheed از کارهای عجیب و غریب علی خوشش می‌آمد. توی دلش گفت: «اون خیلی شبیه منه. اونم پدرشو از دست داده و مهم‌تر از همه عاشق هیجانه، مثل خودم.»

بالاخره روز جمعه فرا رسید و مادر انواع و اقسام وسایل مورد نیاز برای یک روز گردش در طبیعت را برداشته بود: زیرانداز، خوراکی، ناهار، پیک نیک گاز و... . صبح زود حرکت کردند.



بعد از ساعتی رانندگی در یک جاده‌ی زیبا، به دامنه‌ی کوهی پر از درخت رسیدند. زهرا گفت: «وای خدای من، رنگین‌کمانی از رنگ‌ها... آری! برگ درخت‌ها ترکیبی از

رنگ‌های زرد، نارنجی، قرمز، سبز و قهوه‌ای بود. همه مات و مبہوت زیبایی بی‌نظیر دامنه‌ی کوه بودند. نسیم خنکی وزیدن گرفت و برگ‌ها، رقص‌کنان در هوا به پرواز درآمدند. دخترها با خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند و روی برگ‌های خشک می‌دویدند. صدای خش‌خش آنها واقعاً لذت بخش و آرامش‌بخش بود.

مادر ناهید گفت: «دخترها چه فکر خوبی کردند. مدت‌ها بود چنین جایی نیومده بودم» و نفس عمیقی کشید. مادر مریم به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و گفت: «بله واقعاً هوا عالی‌ه. اما بهتره چادری برپا کنیم و وسایل رو داخلش بگذاریم تا اگه باد و بارونی اومد سریع بتونیم بریم داخلش.» مادر زهرا گفت: «بله، حق با شماست.» به سمت چادر رفت آن را برداشت و خواست بازش کند. بقیه هم به کمکش رفتند.

مادر ناهید پرسید: «شما فکر نمی‌کنید نرگس خانم کمی ناراحت‌ه و توی خودشه؟»
- آره. منم حس کردم. بهتره از خودش بپرسم، شاید بتونیم کمکی کنیم.
هر دو به سمتش رفتند. مادر زهرا گفت: «نرگس خانم خیلی وقته حواسم بهت هست. از وقتی راه افتادیم توی خودتی. اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر نگرانی؟»
- نه چیزی نشده. (به آن دو نگاهی کرد.) راستش... می‌دونید چی شده؟ یک کم نگران برادرزادم هستم.

- مگه چی شده؟

- برادرزاده من بعد از مدت‌ها دنبال کار گشتن و موفق نشدن، یک گیم‌نت، برای خودش راه انداخته بود. خیلی از کارش و درآمدش راضی بود. اما الان یه مدتی‌ه که اونجا رو پلمپ کردن.

- پلمپ؟ آخه چرا؟!

- برادرزادم بازی‌های متنوعی داشت و کار خلافی نمی‌کرد. پسر ساده و آرومیه و خیلی از این مواردی که بهش گفتن رو نمی‌دونسته.

- مگه چی بهش گفتن؟

- گفتن توی گیم نتش جرایمی مثل "انتشار و سرویس دهی بازی های رایانه ای دارای محتوای مجرمانه یا بدون مجوز"، "انتشار محتوای حاوی تحریک و دعوت به اعمال خشونت آمیز یا خودکشی"، "انتشار فیلترشکن و عبور از فیلترینگ"، اتفاق افتاده. - نمی دونم والا، الان دیگه همه تو خونه هاشون از این بازی ها دارند.

- خب گیم نتا فرق می کنن. روی این مکان ها حساس ترن؛ چون بچه ها و نوجوونای زیادی میرن اونجا و همسن و سالاشون اونجا هستند، به راحتی تأثیر می گیرن. برای همین به طور مداوم اون جاها رو بازرسی می کنن.

- حالا برای باز شدن دوباره ی مغازه ش باید چی کار کنه؟

- هیچی. گفتن باید یه مبلغی رو به عنوان جریمه پرداخت کنه. بعد می تونه بازش کنه. چون اولین بارش بوده و سابقه ای هم نداشته.

- بازم خدارو شکر. اما باید احتیاط کنه و با قوانین مرتبط با کارش آشنا بشه.

- آره حق با شماست. من هم بهش این مسئله رو گفتم. پسر خویه. حتما بیشتر احتیاط می کنه.

دخترها بعد از مدتی جستجو و بازی در منطقه، درخت تنومند و زیبایی پیدا کردند که برگ هایش در حال ریختن بود. زهرا گفت: «بچه ها خودش. بریم وسایل رو بیاریم و دست به کار بشیم.»

وسایل کوهنوردی و طناب را آوردند و مشغول شدند. زهرا به هر دوی آنها اصول ایمنی، چگونگی بالا رفتن از درخت و زدن یک گره محکم کوهنوردی را یاد داد. به ترتیب از درخت بالا رفتند و عکس های خاطره انگیز خوبی گرفتند.

وقتی نوبت به ناهید رسید، فقط کمی با طناب بالا رفت که سنجاب کوچکی را دید. سنجاب روبه رویش روی شاخه درخت نشسته و به او زل زده بود. بینی

کوچکش تکان می خورد، انگار با تعجب ناهید را بو می کشید؛ شاید بتواند او را بشناسد. ناهید مکثی کرد. بعد از لحظه ای، از ترس فریادی کشید و طناب را رها کرد. محکم به زمین افتاد و نقش زمین شد. سنجاب بیچاره، وحشت زده پا به فرار گذاشت. دخترها از دیدن این صحنه خندیدند.

– ناهید تو از یه سنجاب کوچولو هم می ترسی؟ وایای.

– بیچاره سنجاب کوچولو.

ناهید هم از حرکتی که کرده بود، خنده اش گرفت.

آن روز به همه خیلی خوش گذشت. بعد از ظهر، مادر زهرا دخترها را صدا زد و گفت: «بچه ها بباین که دیگه باید حرکت کنیم و قبل از تاریکی هوا خونه باشیم.» ناهید، زهرا و مریم با اینکه دلشان نمی خواست از چنین جایی بروند، وسایل را جمع کردند و راهی شدند. در مسیر همه فکر می کردند هیچ وقت چنین روزی را فراموش نمی کنند.

وقتی به خانه رسیدند ناهید با عجله به اتاقش رفت تا هرچه زودتر عکس هایش را در شبکه های اجتماعی بارگذاری کند. مادرش گفت: «ناهید جون، اول بیا کمک کن تا وسایل رو جمع کنیم».

– مامان من الان کار دارم. یه ساعت دیگه میام کمکت می کنم.

به سرعت عکس ها را بارگذاری کرد. زیر عکس زهرا و مریم نوشت: «شماها امکان نداره این بار بیشتر از من لایک بخورید. فقط نگاه کنید».

همه ی دوستان از عکس های آنها خوششان آمده بود و از آنها و مناظر زیبا تعریف می کردند. ناهید بی صبرانه منتظر نظر علی بود. علی پیغام گذاشت: «باز هم یه ستاره داره توی روز می درخشه... دختر شجاع، زیبا و بی نظیر...». ناهید از تعریف او بسیار خوشحال شد و نوشت: «دیگه آنطور هم که تو می گی نیست. شرمندم می کنی».

علی گفت: «تو خیلی شجاع هستی اما...». ناهید با تعجب پرسید: «اما چی؟»

- هیچی، ولش کن.

- خوب بگو اما چی؟ فکر می‌کنی من کم می‌آرم؟

- نه. اما می‌دونم یک کار رو نمی‌تونی انجام بدی.

- چه کاری رو؟

- کارهایی که می‌کنی معمولی است و هرکسی می‌تونه انجامش بده اما

کارهایی مثل توی تاریکی به قبرستون رفتن، مار زنده گرفتن یا حتی به یه خونه قدیمی در حال خراب شدن رفتن، خاص و شجاعانه هستن.

ناهید اخم‌هایش را در هم کشید و نوشت: «اما همین کارها رو هم هیچ

دختری انجام نمی‌ده.»

- درسته. من که چیزی نگفتم. فقط به عنوان یک دوست، بهت پیشنهاد

دادم که با این کارها می‌تونی تعداد فالوورهای تو افزایش بدی.



ناهید با خودش فکری کرد و در جواب علی نوشت: «آره، شما درست

می‌گید اما نزدیک خونمون قبرستون که نداریم یا مار از کجا گیر بیارم؟»
- خب من می‌تونم راهنمایی کنم. یه خونه قدیمی می‌شناسم که دوستان حتی اگه
عکسش رو ببینند وحشت می‌کنند، فقط کافیه چندتا عکس اونجا بگیرن. کسی اونجا رو
نمی‌شناسه و فقط ظاهرش ترسناکه، مشکلی پیش نمی‌آد.

- نمی‌دونم. باید فکر کنم.

- باشه از من گفتن بود.

آن شب ناهید اصلاً خوابش نبرد. تمام مدت به حرف‌های علی فکر
می‌کرد. از یک طرف انجام این کار برایش مشکل بود و از طرف دیگر واقعاً
فکر خوبی بود و می‌توانست روی دست دوستانش بلند شود. فردای آن روز،
در مدرسه مسئله را به مریم و زهرا گفت. زهرا با تعجب گفت: «دختر مگه
دیوونه شدی؟! می‌خواهی بری توی یه خونه خرابه چی کار کنی؟ اگه اتفاقی
بیفته چی؟»

- اتفاقی نمی‌افته. مثل اینکه فقط ظاهرش یک کم خرابه؛ اما شنیدم که اگه یک نفر
داخلش بره، چیزی نمی‌شه. البته هنوز تصمیمی نگرفتم.

مریم که فقط گوش می‌داد و فکر می‌کرد، گفت: «فکر بدی هم نیست. همه خیلی
خوششون می‌آد. بیاید با هم بریم.»

- اما فقط یک نفر می‌تونه بره داخل خونه.

- باشه پس ما هم همراهت می‌آیم تا جلوی درش.

- باشه اما بذارید امشب رو هم فکر کنم.

آن شب دوباره با علی صحبت کرد و علی به او اطمینان داد که مشکلی پیش
نمی‌آید و آنجا فقط خرابه‌ای معمولی، اما برعکس ظاهرش، محکم است. با خودش فکر
کرد: «اشکالی نداره، اینم یه جور تفریح محسوب میشه... یک کم تحمل می‌کنم عوضش
نتیجه خوبی می‌گیرم.»

کم کم هوا سرد، ابری می‌شد؛ انگار که بغضی گلویش را می‌فشرد. آهسته مسیر خانه تا مدرسه را قدم می‌زد و در افکارش غرق بود. مریم جلوی در مدرسه، ناهید را دید که از دور می‌آمد. سرش را پایین انداخته بود. مریم صدایش کرد: «ناهید جون... ناهید...» ناهید سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. مریم خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «مواظب باش تو افکارت غرق نشی. چی شده؟ مگه عاشق شدی دختر؟» و باز هم خندید. ناهید سلام کرد و گفت: «مریم، به نظرت امروز خیلی دلگیر نیست؟» مریم نگاهی به آسمان کرد و گفت: «آره. کمی. اما بی‌خیال بابا... هوای بدی هم نیست، خنک و مطبوع. فکر کنم قراره بارون بیاد. تو حالت خوبه؟» در همین حین، زهرا هم آمد و به جمعشون اضافه شد.

- آره. راستش تصمیم گرفتم امروز عصر بعد از مدرسه به اون خونه خرابه برم. سریع عکسارو می‌گیرم و می‌آم بیرون.

بچه‌ها با تعجب به او نگاه کردند. زهرا گفت: «باشه پس ما هم باهات می‌آیم، اما من داخل نمی‌آم. اصلاً عکس با خرابه نمی‌خوام، آخه کجاش کلاس داره؟ فقط باهات می‌آم تا تنها نباشی.»

- منم همینطور. داخل نمی‌آم اما همراهت می‌آم.

- باشه. ممنونم. شما دوستای خوبی هستید.

بعد از مدرسه دخترها به سمت خانه‌ی مخروبه حرکت کردند. باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. ناهید سرش رو بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. بخار هوای دهانش کاملاً در هوا مشخص بود. وقتی رسیدند، سکوت همه جا را فرا گرفته بود؛ گویی تا به حال کسی پایش هم به آنجا نرسیده بود. زهرا همچنان

که از سرما و ترس می‌لرزید، گفت: «ناهید جون می‌شه از خیرش بگذری و داخل نری؟ اصلاً این عکسارو ول کن، یه فکر دیگه می‌کنیم.» ناهید گفت: «نه تا اینجا اومدم، چیزی نمیشه نگران نباش. فقط اگه اتفاقی افتاد سریع به اورژانس یا پلیس زنگ بزنید.»

– باشه مراقب خودت باش گلم.



ناهید با احتیاط وارد خرابه شد. بعد از مدتی صدای فریادش بلند شد: «کمک... مریم کمک... پلیس... بچه‌ها پلیس.» زهرا و مریم ترسیدند. کمی جلو رفتند و داخل را نگاه کردند. چند مرد را دیدند که به دنبال ناهید می‌دویدند. بلافاصله با پلیس تماس گرفتند. لحظاتی بعد صدای آژیر ماشین پلیس آمد. دو نفر از ساختمان بیرون پریدند و فرار کردند. چند تا از مأمورین پلیس به دنبال آنها رفتند.

مادر ناهید، هراسان وارد کلانتری شد. او را به اتاق جناب سروان صادقی راهنمایی کردند. نگرانی و اضطراب از چهره‌اش کاملاً مشخص بود.

- سلام. ببخشید جناب سروان، دخترم کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

- آروم باشید خانم. ببخشید فامیلی شریفتون؟

- اقبالی هستم.

- بله خانم اقبالی... بفرمایید بنشینید. راستش خدا رو شکر به خیر گذشته، اصلاً نگران نباشید.

- چی شده؟ خواهش می‌کنم لطفاً به من بگید؟

- چیزی نشده خانم، فقط دخترتون یه بی‌احتیاطی کردن، کمی شوکه شده بودن. همراه با دوستاش و یکی از خانومهای همکارمون بردیمشون درمانگاه تا ان شاءالله حالشون بهتر بشه. قضیه از این قراره که دخترتون در یکی از شبکه‌های اجتماعی با آقای آشنا می‌شن و بهش اعتماد می‌کنن. اون آقا پیشنهاد می‌ده که برای گرفتن عکس برای شبکه‌های اجتماعی به خونه خرابه‌ای برن. ایشون رو اغفال می‌کنه تا به هدف شومش برسه. مثل اینکه دخترتون خبر از نیت شوم اون آقا نداشته. آقای که خودش رو علی معرفی کرده بوده و سابقه‌دار هم بوده. اینا گروهی چهارنفره بودند که با کمک عکس‌ها و اطلاعات شخصی افراد دیگه، دخترهای کم‌سن و سال رو توی شبکه‌های اجتماعی شناسایی می‌کردن و تطمیعشون می‌کردن. اونها رو طعمه قرار می‌دادن و بعد از تهیه عکس و فیلم، ازشون اخاذی می‌کردن یا با پخش کردن عکس‌ها و فیلم‌ها در اینترنت، آبروی دختر بیچاره رو می‌بردن. ما مدت‌هاست که به دنبال این گروه هستیم. خدارو شکر با هوشیاری دوستان دخترتون تونستیم سریع در محل

حاضر بشیم و گروه رو دستگیر کنیم.

- از اینکه به موقع به کمک دخترم رفتید ازتون یه دنیا ممنونم. نمی‌دونم چطور می‌تونم تشکر کنم؟

- خواهش می‌کنم. ما وظیفه‌مون رو انجام دادیم. فقط لطفاً به دخترتون توضیح بدید که توی فضای مجازی، لزوماً همه‌ی افراد موجه و محترم نیستند. عده‌ای خودشون رو برای جذب افراد، طور دیگه‌ای معرفی می‌کنند. این ما هستیم که باید هوشیار باشیم و به هر کسی اعتماد نکنیم. در ضمن این آقای علی مثل اینکه به‌جای عکسای خودش از عکسا و هویت یه آقا پسر دیگه استفاده کرده که اون فرد هم از ایشون به‌دلیل استفاده غیرمجاز از تصاویر شخصی‌اش، شکایت کرده. همچنین دخترخانم‌های دیگه‌ای هم در رابطه با این پرونده شکایت کردن که ما پیگیر کارشون هستیم.

- خب حالا ما باید چیکار کنیم؟

- وقتی حال دختر خانمتون بهتر شد، لطفاً با ایشون تشریف بیارید اینجا و شکایت کنید. هر چند پرونده این آقا و گروهش به‌اندازه‌ی کافی سنگین هست: "اختاذی اینترنتی"، "استفاده غیرمجاز از تصاویر شخصی افراد"، "تحریک،



تهدید و تطمیع افراد
برای دست‌یابی به
محتویات مستهجن و
مبتذل"، "انتشار، توزیع و
یا معامله محتوای خلاف
عفت"، "ارتکاب جرایم
منافی عفت یا انحرافات

جنسی" و... خلاصه دخترتون واقعاً شانس آورده یا بهتره بگم خدا کمکش

کرده.

مادرِ ناهید با نگرانی از جایش بلند شد و گفت: «جناب سروان صادقی بازم از زحماتون تشکر می‌کنم. امکانش هست برم پیش دخترم؟»
- خواهش می‌کنم بفرمایید.

مادر ناهید خداحافظی کرد و به درمانگاه رفت. ناهید در بخش اورژانس بود. با عجله به سمتش رفت. دکتر بالای سرش بود. چشمانش بسته بود و انگار بغضی گلایش را می‌فشرد. جلوتر رفت و آرام صدا زد: «ناهید جون دخترم...» ناهید چشمانش را باز کرد. تا مادرش را دید قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش روی گونه‌هایش غلطید. زیر لب گفت: «مامانی...» مادر جلو رفت و او را در آغوش گرفت. به سر می‌که به دستش وصل بود، نگاهی کرد و گفت: «با خودت چیکار کردی دخترم؟ یعنی مادر، ان‌قدر بد بودم که نتونستی بهم اعتماد کنی؟» صدای حق‌هق ناهید بلند شد.

- «مامان ببخشید! اصلاً فکر نمی‌کردم این اتفاق بیفته...»

دکتر به مادر ناهید گفت: «لطفاً آرام باشید خانم. دخترتون شوکه شده، فشارش پایینه، اجازه بدید کمی استراحت کنه.» مادر، ناهید را محکم‌تر در آغوش فشرد و گفت: «عزیز دلم، مادر کنارته نگران نباش. خدا رو شکر به خیر گذشت. دیگه نمی‌ذارم همچین اتفاقاتی برات بیفته. چشمت رو ببند.» ناهید همچنان که دست‌های مادرش را در دستش می‌فشرد، چشمانش را بست و آرام خوابید. گویی تمام آرامش دنیا را در دست و دل دارد.

شش ماه گذشت. تعطیلات تابستانی فرا رسیده بود. ناهید و مادرش تصمیم گرفته بودند قبل از اینکه نوید برگردد، مدتی به اصفهان بروند.
- «مامان خانم عجله کن. دیر میشه ها.» با عجله از پله‌ها پایین آمد و پیش

مادرش رفت. مادر مثل همیشه، در حال برداشتن سبد خوراکی و وسایل مورد نیاز است. مادر تا او را دید لبخندی زد و گفت: «دلم برای نوید خیلی تنگ شده. دوست دارم هر چه زودتر بریم اصفهان.»

– منم خیلی دلم تنگ شده، این وسایل رو ببرم داخل ماشین؟

– آره دخترم، ممنونم. برو منم الان میام.

وسایل را برداشتند و با هم حرکت کردند.

وحید به دخترعموی ناصر زنگ زد و گفت:

«بخشید خانم رستمی؟»

- بله بفرمایید.

- خانم رستمی ما یک سری عکس ازتون داریم که میتونیم
باهاش هرکاری بکنیم. یکی از عکس هاتون رو براتون
فرستادم تا مطمئن بشید. اگه کاری رو که می گم انجام ندید
عکس ها رو همه جا پخش میکنم.

- ای وای!! آقا شما کی هستید؟ برای چی این کارو می کنید؟
شماره ی من رو از کجا آوردید؟

.....



فناوران توسعه امن ناچی
Naji Secure Development
Technologist co